

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۲:

درد دل نفوذی‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزندان تاریکے

دردل نغـو ذی ہا

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدی‌کس، مارگارت پیترسون
Haddix, Margaret Peterson
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۲: در دل نفوذی‌ها/ نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس؛ مترجم: مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص: ۱۶/۵×۲۱ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۷-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: c2001, Among the impostors
عنوان دیگر: در دل نفوذی‌ها.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۹۹۴۰
۷۱۳۰۰۰۱



انتشارات پرتقال
فرزندان تاریکی ۲: در دل نفوذی‌ها
نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس
مترجم: مروا باقریان
ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
ویراستار فنی: آزاده دهقانی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۷-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



برای جان و جنت

م.پ

**Among the Impostors
(Shadow Children #2)**

Copyright © 2001 by Margaret Peterson Haddix

Published by Simon & Schuster Books for
Young Readers, an imprint of Simon & Schuster
Children's Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Among the Impostors (Shadow Children #2)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل یک

گاهی، نیمه‌های شب، در تاریکی، اسم واقعی‌اش را زمزمه می‌کرد.
«لوک^۱، اسم من لوکه.»

مطمئن بود کسی نمی‌تواند صدایش را بشنود. هم‌اتاقی‌هایش همه خواب بودند و اگر هم نبودند، امکان نداشت صدایش به تخت بالایی یا کناری برسد. تقریباً خیالش راحت بود که هیچ دستگاه شنودی هم به خودش و اتاقش وصل نیست. گشته بود؛ اما حتی اگر میکروفونی هم در دکمه‌ی تشک یا در تخته‌ی بالای تخت‌خواب کار گذاشته بودند، چطور می‌توانست زمزمه‌ای را ثبت کند که خودش هم به‌زور آن را می‌شنید؟

حالا جایش امن بود. وقتی همه خواب بودند، او بیدار بیدار در تخت‌خوابش دراز کشیده بود و مدام خودش را با این واقعیت تسلی می‌داد؛ اما هر بار که به‌جای آن لب‌خند مصنوعی در حین گفتن حرف «ی» در لی^۲ (اسمی که حالا باید به آن واکنش نشان می‌داد) لب‌هایش را غنچه می‌کرد تا حرف «و» را به زبان بیاورد، ضربان قلبش تند و صورتش خیس از عرق می‌شد. بهتر بود فراموش کند. بهتر بود دیگر هرگز اسم حقیقی‌اش را بر زبان نیاورد.

اما او هر چیز دیگری را که داشت، از دست داده بود؛ حتی لب زدن نامش هم برای او مایه‌ی آرامش بود. حالا این، تنها پیوند او بود با گذشته‌اش، پدر و مادر و برادرانش.

1. Luke

2. Lee



معمولاً ساکت می ماند.

دست خودش نبود.

روز اول، وقتی همراه پدر جن از پله های مدرسه ی پسرانه ی هندریکس^۱ بالا می رفت، حس می کرد هرچه به در ورودی نزدیک تر می شود، استخوان فکش را محکم تر روی هم فشار می دهد.

آقای تالبوت که وانمود می کرد شادوشنگول است، گفته بود: «اوه! قیافه ت رو اون شکلی نکن. اینجا که مدرسه ی بازپروری نیست!»

این کلمات در ذهن لوک ثبت شد؛ بازپروری، باز-پروری. بله، آن ها قرار بود او را باز-پروری کنند. قرار بود یک لوک تحویل بگیرند و به یک لی تبدیلش کنند.

لی بودن، بی خطر بود. لوک بودن، خطر داشت.

پدر جن دستش را روی دستگیره ی پرنقش و نگار در گذاشت و منتظر پاسخ، سر جایش ایستاد؛ اما لوک نمی توانست کلمه ای بر زبان بیاورد، حتی اگر جانش به آن بستگی داشت.

پدر جن، این پا و آن پا کرد و بعد، در سنگین را کشید. از راهروی درازی گذشتند. سقف، آن قدر بلند بود که لوک فکر کرد می تواند تمام اعضای خانواده اش را روی شانه اش بگذارد - یکی روی دیگری، بابا و ماما و مارک و متیو - و کسی که از همه بالاتر است، بازهم دستش به سقف نرسد. دیوارها از کف تا سقف، پوشیده بود از نقاشی های قدیمی آدم هایی با لباس هایی که لوک هیچ وقت بیرون از کتاب ها ندیده بود.

البته که چیز زیادی هم بیرون از کتاب ها ندیده بود.

سعی کرد چهارچشمی نگاه نکند؛ چون اگر جای لی بود، قطعاً همه چیز به

1. Hendricks

نظرش آشنا و عادی می‌آمد؛ اما به‌خاطر سپردنش سخت بود. از کنار کلاسی گذشتند که پسرهای زیادی در ردیف‌های منظم و مرتب نشسته بودند و رویشان به طرف در نبود. لوک آن‌قدر بَرّو نگاه کرد که کم مانده بود عقب‌عقب برود. خبر داشت که در دنیا آدم‌های زیادی وجود دارند؛ اما هیچ‌وقت نمی‌توانست این‌همه آدم را در یک زمان و یک مکان تصور کند. یعنی بین آن‌ها بچه‌ی سایه‌ای بود که کارت شناسایی قلابی داشته باشد، مثل لوک؟

پدر جن، دستی به شانه‌اش زد و او را برگرداند. آقای تالبوت با لحنی صمیمانه گفت: «آهان! دفتر مدیر اینجا است. درست همون چیزی که دنبالش می‌گشتیم.» لوک همچنان زبان‌بسته سر تکان داد و پشت سر آقای تالبوت از در بلندی داخل رفت.

زنی که پشت میز چوبی غول‌پیکری نشسته بود، رو به آن‌ها چرخید. نگاهی به لوک انداخت و پرسید: «بچه‌ی تازه‌وارد؟» پدر جن گفت: «لی گران. دیشب با مدیر درباره‌ش صحبت کردم.» زن با لحنی هشدارآمیز گفت: «خبر دارین که وسط ترمه. اگه آمادگی درست‌وحسابی نداشته باشه، نمی‌تونه خودش رو برسونه و ممکنه از اول تکرار...» آقای تالبوت خیالش را راحت کرد و گفت: «مشکلی نیست.» لوک خوشحال شد که مجبور نبود خودش حرفی بزند. می‌دانست آمادگی ندارد. آمادگی هیچ‌چیز را ندارد.

زن دستش را دراز کرده بود تا پرونده‌ها و کاغذها را بردارد. گفت: «والدینش اطلاعات پزشکی و وضعیت بیمه و سوابق تحصیلی‌ش رو دیشب فکس کردن؛ اما یه نفر باید این‌ها رو امضا کنه...» پدر جن، جوری دسته‌ی کاغذها را گرفت که انگار مدام مشغول امضا زدن بر مدارک دیگران بوده است. احتمالاً هم بوده.

لوک، آقای تالبوت را تماشا می‌کرد که کاغذها را ورق می‌زد، یک‌جا اسمش را می‌نوشت و جای دیگر، کلمه یا عبارت یا کل پاراگراف را خط می‌کشید. لوک می‌دانست پدر چن تندتر از آن پیش می‌رود که واقعاً چیزی از آن‌ها را بخواند.

و همان موقع بود که برای اولین بار، دلتنگی به سراغ لوک آمد. تصویر پدرش به ذهنش آمد که با چه دقت و احتیاطی به کاغذهای مهم نگاه می‌کرد و اصلاً قبل از آنکه خودکار بردارد، اول تا آخرش را می‌خواند. لوک می‌توانست چشمان تر پدرش را ببیند که با تمرکز تنگ شده و ابرویش را که با اضطراب، چین خورده بود. همیشه می‌ترسید سرش کلاه برود.

شاید برای پدر چن اهمیتی نداشت.

با این فکر، لوک مجبور شد به زحمت آب دهانش را فرو بدهد. صدای قورت دادنش بلند شد و زن به او نگاه کرد. لوک از حالت چهره‌اش چیزی نفهمید. کنجکاوی؟ تحقیر؟ بی‌تفاوتی؟ هرچه بود به نظرش همدردی نبود.

پدر چن کارش را تمام کرد و با ژست کاغذها را به زن برگرداند. زن به لوک گفت: «یکی از پسرها رو صدا می‌زنم تا بیاد و اتاقت رو نشونت بده.»

لوک سرتکان داد. زن بر جعبه‌ای که روی میزش بود، خم شد و گفت: «آقای دِرک! می‌شه رولی استارجن^۲ رو بفرستین به دفتر؟»

لوک همراه با جواب مرد، غرضی شنید. «بله، خانم هاوکینز^۳!» انگار تمام پسرهای مدرسه، هم‌زمان می‌خندیدند و جیغ و هوار و پیچ‌پیچ می‌کردند. لوک حس کرد پاهایش از ترس شل می‌شوند. وقتی سروکله‌ی رولی استارجن پیدا شد، لوک شک داشت بتواند قدم از قدم بردارد.

1. Dirk

2. Rolly Surgeon

3. Hawkins

پدر جن گفت: «بسیارخب، من می‌رم، کار دارم.»
دستش را جلو آورد و یک لحظه طول کشید تا لوک بفهمد باید با او دست بدهد؛ اما او قبلاً با هیچ‌کس دست نداده بود؛ به همین دلیل، اول دست اشتباهی را پیش آورد. پدر جن اخم کرد، سرش را با حرارت به چپ و راست تکان داد و نگاه منظورداری به زن پشت میز انداخت. خوشبختانه زن، به آن‌ها نگاه نمی‌کرد. لوک خودش را جمع‌وجور کرد. با دستپاچگی دستش را به دست پدر جن زد.

پدر جن دست دیگرش را هم روی دست لوک گذاشت و گفت: «موفق باشی!»
وقتی آقای تالبوت هر دو دستش را عقب کشید، لوک تازه متوجه شد که او تکه کاغذ کوچکی لای انگشتانش گذاشته است. لوک آن را همان جا نگه داشت تا وقتی که زن دوباره رویش را برگرداند. بعد آن را یواشکی در جیبش گذاشت. پدر جن لبخند زد.

گفت: «نمره‌های خوب بگیر و این بار، فرار بی‌فرار، شنیدی چی گفتم؟»
لوک دوباره آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد. بعد پدر جن بی‌آنکه نیم‌نگاهی به پشت سرش بیندازد، راهش را کشید و رفت.